







عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام باقر علیه السلام

نویسنده:

واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج)

ناشر چاپی:

شمیم گل نرگس

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام باقر علیه السلام	۷
مشخصات کتاب	۷
بیرون آوردن وسایل حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از داخل یک انگشتر	۷
بیرون آوردن پول و طلای احمر از داخل زمین	۸
بیرون آوردن غذا و آب و وسایل دیگر از یک خشت	۸
بیرون آوردن سیب بهشتی از داخل یک سنگ	۹
آمدن ابری از آسمان و عطا کردن یک سبد انگور و دو جامه	۹
نشان دادن مخلوقات مسخ شده	۹
تهدید شدن اهل مدین به عذاب الهی	۱۰
به یاد نداشتن هیچ یک از سخنان امام باقر علیه السلام	۱۰
گفتگوی الیاس نبی علیه السلام با امام باقر علیه السلام	۱۱
نشان دادن ملکوت آسمانها و زمین	۱۱
امام باقر علیه السلام نوری درخشنده	۱۲
تراز مخصوص و اعجاز انگیز اهل بیت علیهم السلام	۱۲
شناخت شیعیان و بخشش از علم الهی به آنان	۱۲
فضائلی از اهل بیت علیهم السلام	۱۳
درک کار اهل بیت سخت و مشکل است	۱۳
آمدن مؤمنان اجنه و پرسیدن مسائل شرعی	۱۳
جن حج کننده	۱۴
آمدن نخل به سوی امام باقر علیه السلام	۱۴
خرماهای تازه از درخت خشکیده	۱۴
شکایت کبوتر از مار و جوشیدن آب از زمین	۱۴

۱۵	پرواز کردن گنجشکان و قُبَره‌ها بر بالای سر امام باقر علیه‌السلام
۱۵	توسل پیدا کردن گرگ وحشی به امام باقر علیه‌السلام
۱۶	زنده کردن درازگوش مرده
۱۶	ارتباط مرد شامی با روح معذب پدر
۱۶	زنده کردن مرده‌ای که محب امام باقر علیه‌السلام بود
۱۷	یاد دادن اسم اعظم به یکی از صحابه
۱۷	دیدن شخص از پشت دیوار و نجات او از زیر باران
۱۷	اطلاع داشتن از شوخی فرد با زن نامحرم
۱۷	دیوارها مانع دید امام نمی شود
۱۸	شناخت بلاد و شهرها و معرفی برهوت
۱۸	خبرهای غیبی از مرگ پدر و برادر مرد خراسانی
۱۸	ماجرای خرید کنیز
۱۹	دستگیری دزدان واقعی و برگردان کیسه‌های زر
۲۰	خبر غیبی از مرگ راشد
۲۰	بازگو کردن گفته‌های پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به جابر
۲۰	خبرهای غیبی و پیش‌بینی درست
۲۰	تیراندازی شگفت‌انگیز امام باقر علیه‌السلام
۲۱	به سخن آمدن کارد و سنگ و درخت
۲۳	پاورقی
۲۴	مؤسسه نورفاطمه زهرا سلام الله علیها

عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام باقر علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام باقر علیه السلام: (اثبات حقانیت مذهب تشیع)/تهیه و تنظیم واحد تحقیقاتی گل نرگس. مشخصات نشر: قم: شمیم گل نرگس، ۱۳۸۷. مشخصات ظاهری: ۷۸ص. شابک: ۱۲۰۰۰ریال: چاپ دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۷۸۷۲۵۴-۶ یادداشت: چاپ دوم. یادداشت: این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشرین مختلف منتشر شده است. یادداشت: کتاب نامه بصورت زیرنویس. عنوان دیگر: اثبات حقانیت مذهب تشیع. موضوع: محمد بن علی (ع)، امام پنجم، ۵۷ - ۱۱۴ق. — معجزات، امام پنجم موضوع: Muhammad ibn Ali, Imam V -- Miracles شناسه افزوده: موسسه مجموعه کلید های اسرار. واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج) رده بندی کنگره: BP۴۴/۳۵ ع ۱۳۸۷ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۵۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۵۸۲۹۰

بیرون آوردن وسایل حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از داخل یک انگشتر

داود رقی می گوید: روزی به خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و در آن وقت عبدالله بن علی بن عبدالله بن الحسین بن علی، دعوی امامت می کرد. هفتاد و دو نفر از اهل خراسان آمدند و به همراه ایشان مال و جواهرات بسیار بود. آنها گفتند: «می خواهیم بدانیم که امام کیست؟!» شخصی ایشان را پیش عبدالله بن علی برد که او امام است. از وی پرسیدند: «دلالت امامت چیست؟» او گفت: «زره و انگشتر و عصا و ردای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم» سپس گفت: «ای غلام! صندوق را بیاور.» چون آورد، سر صندوق را باز کرد و زرهی را بیرون آورد و پیش خود نهاد. سپس برداشت و آن را پوشید و دست بر سر نهاد و تکیه بر عصا کرد و خطبه ای خواند. چون ایشان آن نشانه ها را دیدند به همدیگر نگاه کردند و گفتند: «انشاء الله فردا به خدمت می رسیم.» داود رقی گوید: «امام باقر علیه السلام به من فرمود: «به در خانه ی عبدالله بن علی برو و در گوشه ای بایست، چون اهل خراسان از آنجا بیرون آمدند هر کدام از آنها را به نام خود و پدرشان صدا بزن.» پس طبق فرمایش آن حضرت رفتم و در گوشه ای ایستادم. هنگامی که بیرون آمدند آنها را به نام خود و پدرانشان صدا زدم. همگی آنها تعجب کردند. گفتم: «بیائید تا شما را پیش صاحبم ببرم.» گفتند: «صاحب تو کیست؟» گفتم: «محمد بن علی الباقر علیه السلام.» سپس آنها را به خدمت امام باقر علیه السلام بردم. حضرت به آنها فرمود: «ای اهل خراسان! به کجا می روید که اوصیای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گرامی تر از آن هستند که موالی خود را نشناسند.» سپس نظر کرد به امام جعفر صادق علیه السلام و فرمود: «ای پسر! انگشتر مرا بیاور.» [صفحه ۲۷۸] پس آن حضرت انگشتر عقیق را آورد و نزد پدر بزرگوار خود نهاد. سپس آن حضرت در زیر لب چیزی گفت و انگشتر را گرفت و حرکت داد، ناگهان بطور اعجاز انگیز، زره و عمامه و عصای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از انگشتر افتاد. آن حضرت، زره را پوشید و عمامه را بر سر نهاد و عصا در دست گرفت. سپس زره را انداخت، ناگهان یک آرش [۱] از او کم شد. بار دیگر بیانداخت، باز یک آرش دراز شد. آنگاه عمامه از سر برداشت و زره را درآورد و باز لب مبارک را جنباند، ناگهان زره و عمامه و عصا باز به داخل انگشتر رفتند و ناپدید شدند. آنگاه نظر به اهل خراسان کرد و فرمود: «اگر اینها که نزد پسرعموی ما، در صندوق بود نزد ما نیز باشد پس ما بر ایشان تفضلی نداریم. ای اهل خراسان! هیچ امامی نبود مگر آنکه گنج قارون به فرمان او بوده است اما آنچه آورده اید را از برای دوستی و اخلاص شما قبول می کنم.» پس آنها مال را تسلیم کردند و به امامت آن حضرت یقین کرده و رفتند. [۲].

بیرون آوردن پول و طلای احمر از داخل زمین

جابر بن یزید می گوید: بر حضرت امام محمد باقر علیه السلام وارد شدم و پیش آن حضرت از فقر و حاجتمندی خود شکایت کردم. حضرت فرمود: «ای جابر! درهمی نزد ما نیست.» اندکی گذشت که کمیت شاعر خدمت امام باقر علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: «فدای تو شوم اگر رأی مبارک باشد قصیده‌ای به عرض برسانم.» حضرت فرمود: «بخوان.» پس کمیت قصیده‌ای خواند. بعد حضرت به غلامش فرمود: «ای غلام! از این خانه یک بدره (هزار درهم) بیرون بیاور و به کمیت بده.» غلام بدره آورد و به کمیت داد. کمیت عرض کرد: «فدای تو شوم اگر رأی مبارک قرار بگیرد قصیده‌ای دیگر به عرض برسانم.» حضرت فرمود: «بخوان.» [صفحه ۲۷۹] کمیت، قصیده دیگر خواند. آن حضرت به غلام دستور فرمود تا بدره‌ی دیگر از آن خانه بیرون آورد و به کمیت داد. کمیت عرض کرد: «فدای تو گردم اگر اجازه بفرمائید سومین قصیده را نیز بخوانم.» حضرت فرمود: «بخوان.» پس کمیت آن قصیده را نیز خواند. باز حضرت یک بدره به غلام اعطاء نمود. کمیت عرض کرد: «به خدا سوگند من به خاطر طلب مال و فایده‌ی دنیوی، زبان به مدح شما ننگشدم و جز صله‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه خدای تعالی بر من واجب گرداند از ادای حق شما، مقصود دیگری ندارم.» حضرت ابی جعفر علیه السلام در حق کمیت دعای خیر نمود، آنگاه فرمود: «ای غلام! این بدره‌ها را به مکان خودش برگردان.» جابر می گوید: «چون این حال را مشاهده کردم در خاطرم چیزی خطور کرد و همی با خود گفتم امام علیه السلام به من فرمود درهمی نزد من نیست و درباره‌ی کمیت، سی هزار درهم اعطاء فرمود. چون کمیت بیرون رفت، عرض کردم: «فدایت شوم به من فرمودی یک درهم نزد من نیست ولی درباره‌ی هدیه به کمیت به دادن سی هزار درهم امر فرمودید.» حضرت فرمود: «ای جابر! بپا خیز و به آن خانه که درهم‌ها را از آنجا بیرون آوردند و دوباره به آن خانه برگرداندند داخل شو.» پس برخاستم و به آن خانه وارد شدم ولی از آن درهم‌ها چیزی نیافتم، پس بیرون آمده و خدمت حضرت رسیدم. حضرت فرمود: «ای جابر! آن معجزات و کرامات و فضائلی که از شما پنهان داشته‌ایم بیشتر است از آنچه برای شما ظاهر می‌سازیم.» آنگاه به پا خاست و دست مرا گرفت و به همان خانه برد. در آنجا پای مبارک خود را بر زمین زد، ناگهان چیزی مانند گردن شتر از طلای احمر از زمین بیرون آمد. حضرت فرمود: «ای جابر! به این معجزه باهره بنگر و جز با برادران دینی خود که به ایمان ایشان اطمینان داشته باشی این راز را در میان نگذار، همانا خدای تعالی به ما قدرت داده است که هر چه بخواهیم انجام دهیم و ما می‌توانیم تمام زمین را به هر سو که بخواهیم بکشانیم.» [۳]. [صفحه ۲۸۰]

بیرون آوردن غذا و آب و وسایل دیگر از یک خشت

قیس بن ربیع می گوید: در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام میهمان بودم و در منزل مبارکش جز خشتی نبود، چون وقت نماز عشاء فرا رسید آن حضرت به نماز ایستاد و من اقتدا کردم. پس از آن، حضرت دست مبارکش را به آن خشت زد و مندیلی سنگین و مائده‌ای از آن بیرون آورد که در آن مائده، هر طعام گرم و سردی قرار داشت. به من فرمود: «این غذائی است که حق تعالی برای اولیاء خود مهیا کرده است.» پس آن حضرت و من از آن خوردیم، آنگاه آن مائده به آن خشت برگشت. در این لحظه مرا شک فراگرفت تا وقتی که آن حضرت برای حاجتی بیرون رفت. من آن خشت را زیر و رو کردم و آن را جز خشتی کوچک نیافتم. آن حضرت آمد و شکی که در ذهن من آمده بود را دانست پس، از آن خشت قدحها و کوزه‌ها و سبوهایی که از آب مملو بود بیرون آورد. پس من از آن آبها آشامیدم و بعد به جای خود بازگرداندم و فرمود: «مثل تو با من، مثل یهود است با مسیح علیه السلام که گاهی به او وثوق نمی‌آوردند.» سپس حضرت به آن خشت فرمان داد تا سخن بگوید، پس خشت به سخن آمد و تکلم نمود. [۴].

بیرون آوردن سیب بهشتی از داخل یک سنگ

جابر بن یزید می گوید: حضرت امام محمد باقر علیه السلام در حال رفتن به حیره بود و من در خدمت آن حضرت بودم. چون به کربلا مشرف شدیم، به من فرمود: «ای جابر! این زمین برای ما و شیعیان ما، بوستانی است از بوستان های بهشت و برای دشمنان ما حفره ای است از حفره های جهنم.» آنگاه به من فرمود: «ای جابر!» [صفحه ۲۸۱] عرض کردم: «لیک یا سیدی.» حضرت فرمود: «چیزی می خوری؟» عرض کردم: «بلی یا سیدی.» پس دست مبارکش را در میان سنگها داخل کرد و برای من سیبی را بیرون آورد که هرگز سیبی به آن خوشبوئی ندیده بودم و به هیچ وجه به میوه های دنیائی شباهت نداشت. دانستم از میوه های بهشت است و از آن خوردم و از برکت و فضیلت آن تا چهل روز به هیچ طعمی محتاج نیافتم و حدثی از من حدوث نیافت. [۵].

آمدن ابری از آسمان و عطا کردن یک سبد انگور و دو جامه

لیث بن سعد می گوید: بر کوه ابوقبیس مشغول به دعا بودم، مردی را دیدم که دعا می کرد و در دعای خود گفت: «خدایا! انگور می خواهم، به من روزی فرما.» پس ابری آمد و بر او سایه افکند و به سرش نزدیک شد. آن مرد دستش را بلند کرد و یک سبد انگور از آن ابر برگرفت و در مقابل خودش قرار داد. بار دیگر دست به دعا برداشت و عرض کرد: «خداوندا! برهنه هستم، مرا بپوشان.» پس بار دیگر آن ابر به او نزدیک شد و از او چیزی در هم پیچیده که دو جامه بود گرفت و سپس نشست و به خوردن انگور مشغول شد و این هنگام زمان انگور نبود. من پیش او رفتم و دست به آن سبد انگور دراز کردم و چند دانه ای برداشتم. او نظری به من کرد و فرمود: «چه می کنی؟! گفتم: «من در این انگور شریک هستم.» فرمود: «از کجا؟! گفتم: «تو دعا کردی و من آمین گفتم و دعاکننده و آمین گو هر دو شریک هستند.» فرمود: «بنشین و بخور.» پس نشستم و با او خوردم، چون به حد کافی خوردم ناگهان آن سبد بلند شد و او به پا خواست و فرمود: «این دو جامه را بردار.» [صفحه ۲۸۲] عرض کردم: «به جامه حاجت ندارم.» فرمود: «روی برگردان تا خودم بپوشم.» پس آن دو جامه را یکی ازار و دیگری را ردا ساخت و آنچه بر تن داشت به هم پیچید و با دست خود بلند کرد و از کوه ابوقبیس فرود شد. چون به صفا نزدیک شد جماعتی به استقبال او شتافتند و آن جامه را که در دست داشت به کسی داد. از یکی سؤال کردم: «وی کیست؟» او گفت: «فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است.» [۶].

نشان دادن مخلوقات مسخ شده

ابوبصیر می گوید: به حضرت امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم: «من شیعه ای تو هستم و ناتوان و کور می باشم، پس برای من بهشت را ضمانت کن.» امام باقر علیه السلام فرمود: «نمی خواهی علامت ائمه را به تو عطا کنم؟» عرض کردم: «چه باشد که هم علامت و هم ضمانت را برای من جمع بفرمائی.» فرمود: «برای چه این را دوست داری؟» گفتم: «چگونه آن را دوست نداشته باشم!» پس آن حضرت دست مبارک خود را به دیده ام مالید، ناگهان در همان حال، جمیع ائمه علیهم السلام را نزد آن حضرت دیدم. سپس فرمود: «حالا چشم بیفکن و نظر کن که با چشم خود چه می بینی؟!» به خدا سوگند ندیدم مگر سگ یا خوک یا بوزینه. پس عرض کردم: «این مخلوقات مسخ شده چه کسانی هستند؟!» حضرت فرمود: «اینهایی که می بینی سیاهی بسیار بزرگ است و اگر پرده برداشته شود و صورت حقیقی کسان را نمایان کند مردم شیعه، مخالفین خود را جز در این صورت مسخ شده نخواهند دید.» [صفحه ۲۸۳] پس از آن فرمود: «ای ابومحمد! اگر می خواهی بگذارم تو بر این حال باقی بمانی یعنی به حالت بینائی لکن حسابت با خدا باشد، و اگر دوست می داری از حضرت یزدان برای تو بهشت را ضمانت کنم و تو را به حالت نخست باز گردانم؟» عرض

کردم: «من هیچ حاجتی به نگاه کردن به این خلق واژگون ندارم! مرا به حالت اول بازگردان که هیچ چیزی عوض بهشت نمی باشد.» پس آن حضرت دست مبارک خود را بر دیدگانم مالید و من به حال اولم باز گشتم. [۷].

تهدید شدن اهل مدین به عذاب الهی

می گویند از امام صادق علیه السلام مروی است که: چون هشام ملعون، حضرت امام باقر علیه السلام را به حبس فرستاد، به آن ملعون گفتند: «اهل زندان همه مرید امام باقر علیه السلام شده اند.» پس او دستور داد تا سریع حضرت را روانه ی مدینه کنند، و پیش از ما پیکی فرستاد که در شهرها که در سر راه است در میان مردم ندا کنند که: دو پسر جادوگر ابوتراب محمد بن علی و جعفر بن محمد که من ایشان را به شام طلبیده بودم به سوی ترسایان متمایل شده اند و دین آنها را اختیار کردند، پس هر کس که به ایشان چیزی بفروشد یا بر ایشان سلام کند یا با ایشان مصافحه کند خونس هدر است. چون پیک به شهر مدین رسید، بعد از او وارد آن شهر شدیم، و اهل آن شهر درها را بر روی ما بستند و ما را دشنام دادند و ناسزا به علی بن ابی طالب علیهما السلام گفتند، و هر چند همراهان ما اصرار می کردند، درب را نمی گشودند و آذوقه به ما نمی دادند. چون ما نزدیک دروازه رسیدیم، پدرم با ایشان به مدارا سخن گفت و فرمود: «از خدا بترسید، ما چنان نیستیم که به شما گفته اند، و اگر چنان باشیم، شما با یهود و نصارا معامله می کنید چرا از معامله ی با ما امتناع می کنید؟» آن بدبختان گفتند: «شما از یهود و نصارا بدترید، زیرا که آنها جزیه می دهند و شما جزیه نمی دهید.» هر چند پدرم ایشان را نصیحت کرد سودی نبخشید و گفتند: «در را بر روی شما نمی گشایم تا شما و چهار پایانتان هلاک شوید.» [صفحه ۲۸۴] حضرت چون اصرار اشرار را مشاهده کرد، پیاده شد گفت: «ای جعفر! تو از جای خود حرکت نکن.» سپس آن حضرت به کوهی که در آن نزدیکی بود و بر شهر مدین مشرف بود رفت و رو به جانب شهر کرد و انگشت بر گوشهای خود گذاشت و آیاتی که حق تعالی در قصه ی شعیب نازل کرده است و مشتمل بر مبعوث گردیدن شعیب بر اهل مدین و معذب گردیدن ایشان به نافرمانی اوست را بر ایشان خواند، تا آنجا که حق تعالی می فرماید: «بقیه الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین» [۸] (یعنی: آنچه خداوند برای شما باقی گذارده برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید.) سپس فرمود: «به خدا سوگند ما بقیه خدا در زمین هستیم.» ناگهان حق تعالی باد سیاه تیره ای بر آنها برانگیخت که آن صدا را به گوش مرد و زن و کوچک و بزرگ آنها رساند، و آنها را وحشت عظیمی فراگرفت. پس بر بامهای خانه هایشان آمدند و به جانب حضرت باقر علیه السلام نظر کردند. مرد پیری از اهل مدین چون پدرم را بدان حالت مشاهده کرد، به صدای بلند در میان شهر ندا کرد که: «ای اهل مدین! از خدا بترسید، به درستی که این مرد در موضعی ایستاده که شعیب در وقتی که قومش را نفرین کرد ایستاده بود، به خدای سوگند که اگر درب را بر روی او نگشایید، مثل آن عذاب بر شما نازل خواهد شد.» پس آنها ترسیدند و درب را گشودند و ما را در منازلشان بردند و به ما طعام دادند، و ما در روز بعد از آنجا بیرون رفتیم. والی مدین آن قصه را به هشام نوشت و آن ملعون به او نوشت که آن پیرمرد را به قتل رساند. (به روایت دیگر: آن پیرمرد را طلبید و او پیش از رسیدن به هشام به رحمت الهی واصل شد.) پس هشام به والی مدینه نوشت که پدرم را به زهر، به قتل برساند ولی پیش از آنکه این اراده به عمل بیاید، هشام به درک اسفل جحیم واصل شد. [۹]. [صفحه ۲۸۵]

به یاد نداشتن هیچ یک از سخنان امام باقر علیه السلام

می گویند روزی امام محمد باقر علیه السلام سرگذشت شداد را تعریف می کرد تا اینکه مردی به نام نصر بن قراوش که مرد خبیثی بود داخل شد و در جایی نشست که می توانست سخنان امام باقر علیه السلام را بشنود. یاران آن حضرت ناراحت شدند و گفتند: «او مرد خبیثی است و همه چیز را شنید.» امام باقر علیه السلام فرمود: «نه، چنین نیست اگر از او پرسید، متوجه می شوید که هیچ چیز از

سخنان مرا به یاد ندارد.» برخی از اصحاب گفتند: «بعدها او را دیدیم و به او گفتیم: از احادیثی که آن روز از ابوجعفر شنیدی برای ما بگو.» او گفت: «قسم به خدا! هیچ چیزی چه کم و چه زیاد از گفتار او را نفهمیدم.» [۱۰].

گفتگوی الیاس نبی علیه السلام با امام باقر علیه السلام

می گویند از امام صادق علیه السلام مروی است که: پدرم امام باقر علیه السلام در مکه مشغول طواف کعبه بود، در این هنگام ناگهان مرد نقابداری دیده شد که طواف امام باقر علیه السلام را قطع کرد و آن حضرت را به سوی محل صفا آورد. مرا نیز دعوت کرد، پس سه تائی به صفا رفتم. نقابدار به من گفت: «خوش آمدی ای پسر پیغمبر!» سپس دستش را بر سرم نهاد و گفت: «خیر و برکت خدا بر تو باد ای امین خدا بعد از پدران.» سپس آن مرد نقابدار به پدرم گفت: «ای اباجعفر! می خواهی تو به من خبر بدهی یا من به تو خبر بدهم؟ می خواهی تو از من پرسسی یا من از تو بپرسم؟ می خواهی تو مرا تصدیق کنی یا من تو را تصدیق کنم؟» امام باقر علیه السلام فرمود: «همه‌ی اینها را می خواهم و برای همه نیز آمادگی دارم.» [صفحه ۲۸۶] او گفت: «بنابراین مبدا زبانت در پاسخ به سؤال من، غیر از آن چه در قلبت می باشد به من بگوید.» امام باقر علیه السلام فرمود: «چنین کاری را کسی می کند که در دلش دو علم مختلف و متضاد باشد و خداوند از علمی که در آن دوگانگی وجود دارد امتناع دارد.» او گفت: «سؤال من از همین جا آغاز می گردد که به قسمتی از آن پاسخ دادی، اکنون بفرمایید چه کسی به علمی که در آن اختلاف نیست آگاه است؟» امام باقر علیه السلام فرمود: «تمام این علم در نزد خداست، ولی آنچه برای بندگان است نزد اوصیاء می باشد.» در این هنگام مرد نقابدار، نقاب خود را باز کرد و گفت: «من برای همین منظور اینجا آمده‌ام و در جستجوی این علم هستم.» سپس گفت: «اوصیاء، آن علم بی اختلاف را چگونه می دانند و بدست می آورند؟» امام باقر علیه السلام فرمود: «همان گونه که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می دانست و تحصیل می کرد (از راه وحی)، با این فرق که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آنچه را می دید اوصیاء نمی دیدند، زیرا او پیغمبر بود.» تا اینکه امام باقر علیه السلام به او فرمود: «دلم می خواست با چشمت مهدی این امت را می دیدی، در حالی که فرشتگان، روح های کافرانی که از دنیا رفته‌اند را با شمشیر آل داوود علیه السلام، بین زمین و آسمان، عذاب می کنند، و همچنین ارواح کافران که در این دنیا هستند را به آنها ملحق می نمایند.» در این هنگام مرد نقابدار شمشیری بیرون آورد و گفت: «این شمشیر از همان شمشیرها است.» امام باقر علیه السلام فرمود: «بلی! سوگند به کسی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را برای هدایت انسانها برگزید، چنین است.» در این هنگام آن نقابدار، نقاب خود را کاملاً کنار زد و گفت: «من الیاس هستم، سؤالات من به خاطر بی اطلاعی خودم نبود، بلکه می خواستم این گفتگو موجب قوت قلب اصحاب تو بشود.» [۱۱]. [صفحه ۲۸۷]

نشان دادن ملکوت آسمانها و زمین

جابر بن یزید می گوید: از امام محمد باقر علیه السلام پرسیدم: «مراد از ملکوت آسمان و زمین چیست که به حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام نشان دادند که حق تعالی در قرآن عزیز ذکر آن فرموده که: «و کذلک نری ابراهیم ملکوت السماوات و الارض» [۱۲]. پس دیدم که آن حضرت دست مبارک خود را به جانب آسمان برداشت و به من گفت: «نگاه کن.» ناگهان نوری را دیدم که از دست آن حضرت به آسمان متصل شده بود چنانکه چشمها خیره می شد، پس فرمود: «ابراهیم، ملکوت آسمان و زمین را چنین دید.» سپس آن حضرت دست مرا گرفته و به درون خانه برد و جامه‌ی خود را عوض نموده و فرمود: «چشم‌هایت را بر هم بگذار.» پس چشمان خود را بستم. بعد از چند لحظه حضرت فرمود: «آیا می دانی که در چه مکانی هستی؟» گفتم: «نه.» فرمود: «در آن ظلمتی هستی که ذوالقرنین گذارش به آنجا افتاده بود.» گفتم: «آیا اجازه می دهید که چشم خود را باز بکنم؟» حضرت فرمود: «باز کن که هیچ چیزی را نخواهی دید.» چون چشمان خود را باز کردم در تاریکی مطلق بودم که جای قدم خود را نیز نمی دیدم.

پس از چند لحظه، دوباره حضرت فرمود: «آیا می دانی که در کجا هستی؟!». گفتم: «نه». حضرت فرمود: «بر سر آن چشمه‌ای که خضر از آن آب زندگانی خورده بود قرار داری.» و همچنین مرا از عالمی به عالم دیگر می برد تا به پنج عالم رسیدیم، حضرت فرمود که: «ملکوت آسمانها و زمین‌ها که ابراهیم دید چنین است که تو دیدی، دوازده عالم است و هر امامی که از ما بگذرد در یکی از این عالمها ساکن می شود تا آنکه وقت ظهور قائم آل محمد علیهم السلام بشود.» [صفحه ۲۸۸] سپس به من فرمود: «چشمانت را ببند.» پس من چشمان خود را بستم. بعد از چند لحظه، فرمود: «چشمانت را باز کن.» چون چشمانم را باز کردم خود را در خانه‌ی آن حضرت دیدم، پس ایشان جامه‌ی اولی خود را پوشید. بعد متوجه شدم که تمام این سیرها، سه ساعت طول کشیده بود. [۱۳]. در حدیث دیگری امام باقر علیه السلام درباره آیه‌ی و کذلک نری ابراهیم ملکوت السماوات و الارض می فرماید: «هفت آسمان برای ابراهیم شکافته شد تا آن حضرت آسمان هفتم و موجودات آن را و زمینهای هفتگانه را با موجودات درون آن ببیند.» برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم نیز چنین شد، و ولی شما و ائمه‌ی بعد از او نیز چنین چیزهایی را می بینند. [۱۴].

امام باقر علیه السلام نوری درخشنده

ابوبصیر می گوید: با حضرت امام محمد باقر علیه السلام به داخل مسجد رفتیم. مردم داخل مسجد می شدند و بیرون می آمدند. حضرت به من فرمود: «از مردم بپرس آیا مرا می بینند؟» پس از هر کس پرسیدم: آیا ابوجعفر علیه السلام را دیدی؟! او می گفت: نه! در حالی که حضرت آنجا ایستاده بود. در این وقت ابو هارون نابینا داخل شد. امام باقر علیه السلام فرمود: «از این بپرس.» از او پرسیدم: «آیا ابوجعفر را دیدی؟» او گفت: «آیا آن حضرت نیست که ایستاده است؟!». گفتم: «از کجا دانستی؟» گفت: «چگونه ندانم و حال آنکه امام باقر علیه السلام نوری درخشنده است.» [۱۵]. [صفحه ۲۸۹]

تراز مخصوص و اعجاز انگیز اهل بیت علیهم السلام

اسود بن سعید می گوید: امام باقر فرمود: «ما حجت خدا و باب رحمت و زبان او می باشیم، و نیز وجه و چشم او در میان مخلوقات هستیم، و ما متولیان کارهای خدا در میان بندگان می باشیم.» سپس فرمود: «بین ما و بین تمام نقاط زمین تراز است، هر وقت در روی زمین مأمور به انجام کاری شویم، این تراز را گرفته و در هر نقطه از زمین، آنچه مأمور هستیم را انجام می دهیم. چنانچه باد در تسخیر سلیمان بود همانگونه خداوند آن را مسخر محمد و آل او علیهم السلام نموده است. [۱۶].

شناخت شیعیان و بخشش از علم الهی به آنان

می گویند امام صادق علیه السلام فرمود: گروهی از مردم بر پدرم وارد شدند و پرسیدند: «حق امام چیست؟» پدرم فرمود: «حقش بزرگ است! وقتی که بر او وارد شدید، باید او را بزرگ بدارید و احترام کنید، و به آنچه می آورد، ایمان بیاورید. و بر اوست که شما را هدایت کند و در او خصلتی است که هر وقت به خدمتش رسیدید از جلال و شکوهی که دارد، هیچ کس نمی تواند با چشم پر به او نگاه کند، چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این گونه بود و باید امام هم این گونه باشد.» آنان پرسیدند: «آیا امام، شیعیانش را می شناسد؟!». فرمود: «آری، همان وقت که می بیند.» پرسیدند: «آیا ما شیعه‌ی شما هستیم؟» فرمود: «آری! همه‌ی شما شیعه‌ی ما هستید.» گفتند: «دلیل شما چیست؟» [صفحه ۲۹۰] فرمود: «نشانه‌اش این است که می توانم نامهای خودتان، پدرانتان و قبیله هایتان را بگویم.» گفتند: «پس ما را مطلع ساز.» امام باقر علیه السلام نیز نامهای خودشان، پدرانشان و قبیله هایشان را گفت و همه تصدیق کردند. سپس فرمود: «از آنچه قصد دارید سؤال کنید! من پاسخ می دهم و آن فرمایش خداوند متعال است که می فرماید: «کَشَجَرَةُ طَبِیْعَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِی السَّمَاءِ» [۱۷]. ما آن شجره‌ای هستیم که اصل و ریشه‌اش استوار و شاخه هایش در

آسمان است. و از علم خود هر چه بخواهیم به شیعیانمان می بخشیم. سپس فرمود: «آیا این مقدار شما را قانع نمود؟» گفتند: «کمتر از این هم ما را قانع می کرد و کافی بود.» [۱۸].

فضائل از اهل بیت علیهم السلام

عبدالله بن ولید سَمَن می گوید: امام باقر علیه السلام از من پرسید: «ای عبدالله! درباره علی و موسی و عیسی علیهم السلام چه می گویی؟» گفتم: «درباره ی آنان چه می توانم بگویم؟!» حضرت فرمود: «به خدا سوگند علی علیه السلام از آن دو اعلم بود.» سپس فرمود: «مگر شما نمی گوید آنچه را که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم دارد علی علیه السلام هم دارد؟» گفتم: «آری، ولی مردم انکار می کنند.» حضرت فرمود: «با این فرمایش خداوند به موسی علیه السلام با آنان مباحثه کن که می فرماید: «و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظه» [۱۹]. در این آیه خداوند به ما فهمانده است که همه چیز را برای او نوشته است. [صفحه ۲۹۱] و به عیسی علیه السلام فرموده است: «وَلَأُبَيِّنَ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي تَخْتَلَفُونَ فِيهِ» [۲۰]. و اینجا هم به ما فهمانده که تمام چیزها را برای عیسی علیه السلام بیان نکرده است. و به محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است: «و جئنا بک شهیدا علی هؤلاء و نزلنا علیک الکتاب تبیاناً لکل شیء.» [۲۱]. و درباره ی آیه ی: «قل کفی بالله شهیدا بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب.» [۲۲] فرمود: به خدا سوگند! ما را قصد کرده است و علی نخستین ما و افضل ما و بهترین ما بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می باشد. آن علمی که خداوند برای آدم فرستاده است به همان حال نزد ماست و از میان ما، عالمی از دنیا نمی رود مگر اینکه کسی را که علم او را بداند، جانشین خویش بگذارد و علم همین طور به ارث می رسد.» [۲۳]. می گویند از امام محمد باقر علیه السلام مروی است که: «خداوند عالمیان را وصف نمی توان نمود و حال آنکه در قرآن فرموده است: «و ما قدرُوا الله حق قدره.» [۲۴] (یعنی: آنها خدا را درست شناختند.) و به درستی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را هم وصف نمی توان نمود و حال آنکه خداوند او را به قاب قوسین برد و طاعت او را در زمین مثل طاعت خود گرداند و امور دین را به او واگذار فرمود. ما اهل بیت را وصف نمی توان نمود که کار ما کار او است و سخن ما سخن او است و علم ما محیط به تمام اشیاء است.» [صفحه ۲۹۲] پس ای غافل هوشیار و ای بصیر دین دار! از این بزرگتر معجزه نیست. که هم چنان که خدا را وصف و بیان نمی توان کرد همچنین ایشان را نیز وصف و بیان نمی توان کرد. پس همه کس عاجز است از وصف و بیان و اوصاف و احوال ایشان و نیز بدانکه از این بزرگتر معجزه ای نیست که ایشان به همه ی اشیاء محیط هستند، چه آسمان باشد و چه زمین و چه عرش باشد و چه کرسی و چه مشرق باشد و چه مغرب و چه دریا باشد و چه صحرا و از اینجا است که فرموده اند که: همه ی دنیا در نزد امام علیه السلام مثل پرهی گردو است.» [۲۵].

درک کار اهل بیت سخت و مشکل است

ابو ربیع شامی می گوید: نزد امام باقر علیه السلام نشسته بودم که آن حضرت برخاست و سرش را بلند کرد و فرمود: «ای ابو ربیع! شیعیان حدیثی را با زبانشان می جوند ولی کنه آن را درک نمی کنند.» پرسیدم: «آن حدیث چیست؟» حضرت فرمود: «فرمایش علی بن ابی طالب علیه السلام است که فرمود: «به راستی که کار ما سخت و مشکل است و جز فرشته مقرب و پیامبر مرسل و بنده ای که خدا قلبش را با ایمان امتحان کرده باشد کسی دیگر نمی تواند آن را تحمل کند.» ای ابو ربیع! می دانی که گاهی فرشته است ولی مقرب نیست، پس فقط فرشته ای که مقرب باشد می تواند تحمل می کند و شاید مؤمنی باشد که امتحان نشده باشد، فقط مؤمنی که خدا قلبش را با ایمان امتحان کرده باشد می تواند آن را تحمل کند.» [۲۶].

آمدن مؤمنان اجنه و پرسیدن مسائل شرعی

سعد اسکافی می گوید: روزی به درب منزل امام باقر علیه السلام رفتم و اجازه‌ی ورود خواستم. گفتند: «اندکی صبر کن، برخی از برادران مؤمن شما نزد امام باقر علیه السلام هستند.» مدتی نگذشت که دیدم دوازده مرد سیاه چهره، بیرون آمدند در حالی که قبا و لباسهای [صفحه ۲۹۳] پشمینه‌ای روی هم پوشیده بودند و چکمه‌هایی به پا داشتند. به من سلام کردند و رفتند. وارد شدم و به امام باقر علیه السلام عرض کردم: «اینها چه کسانی بودند؟! من آنها را نشناختم.» حضرت فرمود: «آنها برادران مؤمن شما از اجنه بودند.» گفتم: «آیا آنها در مقابل شما ظاهر می شوند؟» حضرت فرمود: «آنها مثل شما هر روز حلال و حرامشان را از ما می پرسند.» [۲۷].

جن حج کننده

می گویند: از امام باقر علیه السلام مروی است که: به حج عمره رفتم و در حجر اسماعیل نشسته بودم که از طرف صفا، جنی آمد و نزدیک شد. چشمم را به او دوختم، او مدتی طولانی توقف نمود سپس هفت بار خانه‌ی خدا را طواف کرد و بعد هنگام ظهر بود که پشت مقام، دو رکعت نماز خواند. عطا با عده‌ای که با او بودند نیز آن جن را دیدند. پس نزد من آمدند و گفتند: «ای اباجعفر! آیا این جن را دیدی؟» گفتم: «او را دیدم و کارهایش را نیز مشاهده کردم.» سپس گفتم: «بروید و به او بگویید: محمد بن علی به تو می گوید: خدمه‌ی بیت، اینجا نیستند و بیت از آنها خالی است. تو اعمال را بجا آوردی و بهتر است کارهایت را تمام نموده قبل از آنکه آنها برسند، بروی.» بعد حضرت فرمود: «آن جن تلی از خاک درست کرد و بر روی آن رفت و از نظر غائب شد.» [۲۸].

آمدن نخل به سوی امام باقر علیه السلام

عباد بن کثیر بصری می گوید: به خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و از ایشان سؤال کردم: «حق مرد مؤمن بر حق تعالی چیست؟!» [صفحه ۲۹۴] آن حضرت جوابی به من نداد، من دوباره سؤال خود را مطرح کردم. باز جوابی عنایت نفرمود. برای بار سوم سؤال را عرض کردم، این مرتبه حضرت فرمود: «حق مؤمن بر حق تعالی آن است که اگر به آن درخت خرما بگوید که به سوی من بیا، بیاید.» و اشاره به درخت خرمائی نمود که در آنجا بود. به خدا قسم دیدم آن درخت راهی شد و به طرف ما می آید. چون آن حضرت دید که آن نخل، روان شده است نزدیک شد و به او فرمود: «بر جای خود قرار بگیر، به درستی که من نقل می کردم و تو را مثل می زدم، و تو را نطلبیده بودم.» پس آن درخت به جای خود برگشت و به حال اول قرار گرفت. [۲۹].

خرماهای تازه از درخت خشکیده

می گویند از امام صادق علیه السلام مروی است که: ابوجعفر امام باقر علیه السلام به سرزمینی رفت و در آنجا خیمه‌اش را برپا نمود. سپس از خیمه خارج شد و زیر درخت خرما خشکی رفت و حمد و ثنای خدا را به جای آورد و طوری سخن گفت که من مثل آن را نشنیده بودم. سپس فرمود: «ای درخت خرما! از آنچه که خدا در تو قرار داده است به ما بخوران.» پس از آن درخت، خرما سرخ و زردی افتاد. پس حضرت از آن خورد و ابو امیه انصاری نیز با آن حضرت بود. حضرت فرمود: «ای ابو امیه! این آیت ما مانند آیت حضرت مریم است وقتی که درخت را حرکت داد و خرماهای تازه برای او فرو ریخت.» [۳۰]. همچنین عبدالرحمن بن کثیر می گوید: همراه امام باقر علیه السلام در راه مدینه در منزلی، فرود آمدیم. در آنجا درخت خرما خشکی بود، دیدم که امام محمد باقر علیه السلام زیر لب دعایی خواندند، در همان حال ناگهان خرماهای بسیاری که سرخ و زرد بودند از آن درخت به وجود آمد و بر روی زمین ریخت و ما مشغول خوردن آنها شدیم. [۳۱]. [صفحه ۲۹۵]

شکایت کبوتر از مار و جوشیدن آب از زمین

جابر جعفی می گوید: با امام باقر علیه السلام به حج رفتیم و من همراه او در محمل بودم. یک کبوتر صحرایی آمد و اطراف محمل آن حضرت نشست و شروع به سروصدا کرد. من رفتم تا آن را بگیرم که ناگهان حضرت صدا زد: «ای جابر! این کار را انجام نده، او به ما اهل بیت پناه آورده است.» پرسیدم: «از چه چیزی به شما شکایت می کند؟» حضرت فرمود: «می گوید سه سال است در این کوه تخم می گذارد ولی ماری می آید و تخمهایش را می خورد. از من خواست که دعا کنم تا خدا آن مار را بکشد، من هم دعا کردم و خدا آن را کشت.» بعد رفتیم تا اینکه وقت سحر شد. امام باقر علیه السلام به من فرمود: «پیاده شو ای جابر!» پس من پیاده شدم و افسار شتر را گرفتم. آن حضرت نیز پیاده شد و از راهی که می رفت، متمایل گردید و به سوی یک تپه ی شنی رفت. شنها را کنار زد در حالی که می گفت: «خدایا! ما را سیراب و پاک گردان.» در این حال، سنگی بلند و سفید پدید آمد، حضرت آن را برداشت، ناگهان چشمه ی صافی جوشید. پس وضو گرفتیم و از آن چشمه نیز آشامیدیم. سپس به راه خود ادامه دادیم. وقتی که صبح شد، نه آبادی بود و نه درختی. حضرت به طرف درخت خشکی رفت و نزدیک شد و فرمود: «ای نخل! ما را از آنچه خدا در تو قرار داده است سیر گردان.» به خدا قسم! دیدم که درخت، خم شد تا اینکه ما از میوه اش چیدیم و خوردیم. عرب بادیه نشینی در آنجا بود، وقتی که این صحنه را دید گفت: «ساحری مانند تو ندیده ام.» امام باقر علیه السلام فرمود: «ای عرب! ما اهل بیت پیامبر را تکذیب نکن؛ چون نه ساحر هستیم و نه کاهن، بلکه نامهایی را به ما آموخته اند که اگر با آنها خدا را بخوانیم، هر چه بخواهیم به ما داده می شود و اگر دعا کنیم اجابت می گردد.» [۳۲]. [صفحه ۲۹۶]

پرواز کردن گنجشکان و قُبَره ها بر بالای سر امام باقر علیه السلام

محمد بن مسلم می گوید: با حضرت امام محمد باقر علیه السلام بیرون رفتیم، ناگهان بر زمین خشکی رسیدیم که بسیار گرم و با حرارت بود. در آنجا گنجشکان بسیاری بود که دور استر امام باقر علیه السلام پر می زدند و چرخ می خوردند. حضرت آنها را راند و فرمود: «برای شما اکرامی نیست.» سپس آن حضرت رفت تا به مقصد خویش رسید، چون فردای آن روز برگشتیم دوباره به همان زمین رسیدیم، باز آن گنجشکها پرواز می کردند و دور استر آن حضرت می گشتند و بر بالای سر ایشان پر می زدند. پس شنیدم که آن حضرت فرمود: «بنوشید و سیراب شوید.» چون نظر کردم دیدم در آن بیابان آب بسیاری است. گفتم: «ای آقای من! دیروز آنها را منع کردی ولی امروز سیرایشان کردی؟» حضرت فرمودند: «بدانکه امروز در میان ایشان قُبَره نیز وجود داشت پس به ایشان آب دادم و اگر قُبَره نبود من به آنها آب نمی دادم.» گفتم: «ای آقای من! میان قُبَره و گنجشک چه فرقی وجود دارد؟» حضرت فرمود: «وای بر تو! اما گنجشک، پس آنها از موالیان و دوستداران عمر هستند. زیرا ایشان از اویند، و اما قُبَره، پس از موالی و دوستداران ما اهل بیت علیهم السلام هستند و در صدای خود می گویند: «بورکت اهل البیت و بورکت شیعتکم و لعن الله اعدائکم.» یعنی: «مبارک گشتید ای اهل بیت و مبارک گشت شیعیان شما و خدا دشمنان شما را لعنت کند.»

توسل پیدا کردن گرگ وحشی به امام باقر علیه السلام

محمد بن ابی مسلم می گوید: با ابی جعفر امام محمد باقر علیه السلام برای انجام کاری بیرون رفتیم. پس گرگی را دیدیم که از کوه پایین آمد. آن گرگ آمد و دستهایش را بلند کرد و به برآمدگی زین اسب حضرت نهاد و گردنش را بلند کرد. پس با آن حضرت صحبت نمود. امام باقر علیه السلام به او فرمود: «برگرد، به تحقیق که دعا کردم.» [صفحه ۲۹۷] سپس آن گرگ برگشت. عرض کردم: «ای سید و آقای من! قضیه چه بود؟» آن حضرت فرمود: «آن گرگ گفت: جفت من با سختی و مشقت می زاید و زائیدن بر او سخت می باشد، دعا کن تا خدای تعالی فرجی اعطاء فرماید و به ما فرزندی بدهد که شیعیان تو را آزار نکنند؛ من هم گفتم: برو که دعا کردم.» [۳۳].

زنده کردن درازگوش مرده

مفضل بن عمر می گوید: میان مکه و مدینه در خدمت امام محمد باقر علیه السلام بودم. به قافله ای رسیدیم، در میان آن قافله مردی بود که دراز گوشش مرده بود و متاعش بر زمین مانده و می گریست. چون نظر او بر امام باقر علیه السلام افتاد به جزع درآمد و گفت: «ای رسول خدا! نه بار برداری دارم و نه قوت رفتاری و می ترسم که رفیقان بروند و من در میان این صحرا تنها بمانم.» امام باقر علیه السلام دست به دعا برداشت، پس در همین موقع دراز گوش آن مرد زنده شد و او بسیار خوشحال شده و از آن سرگردانی خلاص شد. [۳۴].

ارتباط مرد شامی با روح معذب پدر

ابوعیینه می گوید: در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی داخل شد و گفت: «من از اهل شام هستم، شما را دوست می دارم و از دشمنان شما بیزاری می جویم. من پدری داشتم که بنی امیه را دوست می داشت و با مکت و دولت بود و جز من فرزندی نداشت و در رمله سکونت داشت و باغی داشت که در آن خلوت می نمود. چون مرد هر چند به دنبال اموالش گشتم آنها را پیدا نکردم و هیچ شک و شبهه ای نیست که محض دشمنی و عداوتی که با من داشت آن مال را پنهان و از من مخفی ساخته است.» امام باقر علیه السلام فرمود: «دوست داری که پدرت را بنگری و از وی سؤال کنی که آن مال را کجا قرار داده است؟» [صفحه ۲۹۸] عرض کرد: «آری! سوگند به خدا که به این کار بسیار محتاج و نیازمند می باشم.» پس امام باقر علیه السلام مکتوبی نوشت و آن را مهر کرد، آن گاه به آن مرد شامی فرمود: «این نوشته را به جانب بقیع ببر و در وسط قبرستان بایست، آنگاه با آواز بلند، بگو که: یا درجان، پس شخصی که عمامه ای بر سر دارد نزد تو حاضر می شود، این مکتوب را به او بده و بگو: من فرستاده ی محمد بن الحسین هستم و از وی هر چه می خواهی بپرس.» مرد شامی آن مکتوب را گرفت و رفت. ابوعیینه می گوید: چون روز دیگر فرا رسید خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام رفتم تا حال آن مرد را درک کنم. ناگهان آن مرد را بر درب خانه ی آن حضرت دیدم که منتظر اجازه ورود بود. پس اجازه دادم و همگی داخل شدیم، آن مرد شامی عرض کرد: «خدا بهتر می داند که علم خود را در کجا قرار دهد. همانا شب گذشته به بقیع رفتم و به آنچه فرمان داده بودید رفتار کردم. در همان ساعت آن شخصی که شما مشخصاتش را فرموده بودید آمد و به من گفت: «از اینجا جای دیگر نرو تا پدرت را حاضر کنم.» پس رفت و با مردی سیاه که دور گردنش ریسمانی سیاه بود و زبان خود را از تشنگی مانند سگ بیرون آورده بود حاضر شد و گفت: «این پدر تو است هر چه که می خواهی از او بپرس.» گفتم: «وی پدر من نیست.» گفت: «پدر تو است لکن شراره ی آتش جهنم و عذاب دردناک، او را بدین گونه کرده است.» رو به آن سیاه کردم و گفتم: «تو پدر من هستی.» گفت: «بلی.» گفتم: «این چه حال است که داری؟!» گفت: «ای فرزند! من دوستدار بنی امیه بودم و ایشان را بر اهل بیت پیغمبر علیهم السلام برتر می شمردم، از اینرو خدای تعالی مرا به این عذاب و این عقوبت مبتلا گرداند، و چون تو دوستدار اهل بیت علیهم السلام بودی و من با تو دشمن بودم از اینرو تو را از مال خودم محروم نمودم و آن را پنهان کردم ولی امروز از این اعتقاد و از این کارم، سخت نادم و پشیمان هستم. [صفحه ۲۹۹] ای فرزند! به طرف آن باغ برو و زیر فلان درخت زیتون را حفر کن و آن مال را که صد هزار درهم می باشد را بردار. پنجاه هزار درهم آن را به حضرت محمد بن علی علیهما السلام تقدیم کن و بقیه را خودت بردار.» امام باقر علیه السلام فرمود: «زود باشد که به این مرده نفعی برسد.» [۳۵].

زنده کردن مرده ای که محب امام باقر علیه السلام بود

می گویند: جوانی از اهل شام هر روز به خدمت امام باقر علیه السلام می آمد و در محضر آن حضرت بسیار می نشست و می گفت: «مرا محبت و دوستی شما به اینجا می آورد.» بعد از آن چند روزی نیامد، پس روزی کسی خبر آورد که آن جوان شامی بیمار شده بود و وی امروز وفات کرد و وصیت نموده که شما بروید و نماز به جای بیاورید. امام باقر علیه السلام فرمود: «چون او را شستند و بر سریر قرارش دادند به من خبر بدهید.» پس چون خبر آوردند، آن حضرت برخواست و وضو گرفت و دو رکعت نماز به جای آورد. سپس ردای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را به دوش افکند و روانه شد تا به مکانی که آن جوان را بر سریر خوابانده بودند رسید. امام باقر علیه السلام فرمود: «ای فلان بن فلان!» آن جوان زنده شده و گفت: «لیک ای فرزند رسول خدا!» و نشست و شربت سویق درخواست کرد. امام باقر علیه السلام جرعه ای از آنچه خواسته بود را به او داد و فرمود: «احوال خود را بگو.» او گفت: «شک ندارم که روح مرا قبض کرده بودند و من مرده بودم، الحال آوازی شنیدم که از آن خوش تر هرگز به گوش من نرسیده بود. هاتفی گفت: روح این جوان را به تن وی باز گردانید که محمد بن علی او را از ما درخواست کرده است.» و او بعد از آن، مدت ها در دنیا زندگی کرد. [۳۶]. [صفحه ۳۰۰]

یاد دادن اسم اعظم به یکی از صحابه

عمر بن حنظله می گوید: به حضرت امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم: «من چنین فکر می کنم که در پیش شما دارای رتبه و منزلتی هستم.» حضرت فرمود: «آری.» عرض کردم: «در پیشگاه شما حاجتی دارم.» حضرت فرمود: «چه حاجتی داری؟» عرض کردم: «از شما درخواست می کنم که اسم اعظم را به من تعلیم بفرمائید.» حضرت فرمود: «آیا طاقت آن را داری؟» عرض کردم: «آری.» حضرت فرمود: «داخل این خانه بشو.» چون وارد خانه شدم، امام باقر علیه السلام دست مبارک خود را به زمین گذاشت و ناگهان آن خانه تاریک شد و من شروع به لرزیدن کردم. آنگاه حضرت فرمود: «چه می گوئی؟! آیا اسم اعظم را به تو بیاموزم.» عرض کردم: «نه.» پس امام باقر علیه السلام دست مبارک خود را از زمین برداشت.

دیدن شخص از پشت دیوار و نجات او از زیر باران

عبدالله بن عطای مکی می گوید: من به دیدن امام باقر علیه السلام مشتاق شدم، پس به طرف مدینه حرکت کردم در شبی که داخل مدینه شدم هوا سرد بود و باران می بارید. من خیس شده و سرما خورده بودم. نصف شب به درب خانه ی آن حضرت رسیدم، با خود گفتم: «در این موقع شب، نباید مزاحم بشوم و در این امر مردد بودم که در دهلیز بخوابم تا روز شود و یا آنکه درب را بکوبم. با خود در این فکر بودم که آواز آن حضرت را شنیدم که به کنیزی می فرمود: «درب خانه را بر عبدالله بن عطا بگشا که خیس شده و سرما خورده است.» پس کنیز درب را گشود و من به خدمت آن حضرت مشرف شدم. [۳۷]. [صفحه ۳۰۱]

اطلاع داشتن از شوخی فرد با زن نامحرم

یکی از اصحاب امام باقر علیه السلام می گوید: در کوفه به زنی قرائت قرآن را تعلیم می دادم. روزی با او مقداری شوخی کردم چون خدمت امام باقر علیه السلام مشرف شدم، آن حضرت به من عتاب کرد و فرمود: «هر کس در خلوت مرتکب گناهی بشود حق تعالی به او اعتنائی نخواهد کرد! با آن زن چه گفتی؟!» من صورت خود را از شرم پوشانده و توبه کردم. حضرت باقر علیه السلام فرمود: «دیگر به این عمل شنیع باز نگرد و این کار را انجام نده.» [۳۸].

دیوارها مانع دید امام نمی شود

ابوالصباح کنانی می گوید: روزی به درب خانه‌ی حضرت امام محمد باقر علیه‌السلام رفته و درب را کوبیدم، کنیز خدمتکار آن حضرت که پستان برجسته‌ای داشت بر درب خانه آمد. من دست خود را بر پستان او زدم و گفتم: «به آقای خود بگو که من بر درب خانه می باشم.» ناگهان صدای مبارک آن حضرت از داخل خانه بلند شد که: «مادرت برایت نباشد! داخل شو.» پس به داخل خانه رفتم و گفتم: «به خدا سوگند که این حرکت از روی هوسرانی نبود و من در این کار قصدی نداشتم مگر زیاد شدن یقینم.» حضرت فرمود: «راست گفتی! اگر گمان می برید که این دیوارها مانع و حائل بر دیدگان ما می شود چنانکه بر دیدگان خودتان می شود پس بین ما و شما چه فرقی خواهد بود؟! پس بپرهیز از اینکه دیگر مثل این عمل را بجای بیاوری.» [۳۹].

شناخت بلاد و شهرها و معرفی برهوت

عطیه می گوید: با امام محمد باقر علیه‌السلام در مسجد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودم که [صفحه ۳۰۲] عربی شتر سوار از دور پیدا شد. مرکب خود را عقال کرد و وارد مسجد شد و به طرف چپ و راست نگاه می کرد، مثل شخصی که حیرت زده باشد یا عقل از سر او پریده باشد. حضرت او را صدا زد. عرب متوجه شد و خدمت حضرت آمد، حضرت پرسید: «از کجا می آئی؟» عرض کرد: «از آخر زمین.» حضرت فرمود: «زمین وسعتش بیشتر است از این، بگو از کدام مکان می آئی؟» باز گفت: «از آخر دنیا و پشت سر ما چیزی نیست، من از احقاف می آیم.» حضرت فرمود: «از کدام احقاف.» عرض کرد: «از احقاف عاد.» حضرت فرمود: «در راه از کدام مکان عبور کردی؟» عرض کرد: «از چین عبور کردم.» حضرت پرسید: «عبور کردی از چین؟» عرض کرد: «آری.» حضرت همی می فرمود عبور کردی از چین و عرب در جواب می گفت آری. تا اینکه فرمود: «عبور کردی به درخت دقان.» چون حضرت این گفته را فرمود، عرب خود را به پاهای ایشان انداخت و عرض کرد: «به خدا قسم ندیدم کسی مثل شما بلاد و شهرها را بشناسد، مگر شما آنجا تشریف برده‌اید؟!» حضرت فرمودند: «نه و لیکن نزد ما کتابی است معلوم. ای عرب! در پشت سر شما یک وادی است که گفته می شود برهوت می باشد که مسکن بوم و هام است و در آنجا ارواح مشرکین تا روز قیامت، عذاب می شوند.» [۴۰].

خبرهای غیبی از مرگ پدر و برادر مرد خراسانی

می گویند: حضرت امام محمد باقر علیه‌السلام به مردی از اهل خراسان که فردی شیعه و مؤمن بود فرمود: «پدرت چه حالی داشت؟» [صفحه ۳۰۳] او گفت: «حال او نیک بود.» حضرت فرمود: «پدرت مرد.» سپس فرمود: «برادرت در چه حالی است؟» عرض کرد: «او صحیح و سالم بود.» حضرت فرمود: «او همسایه‌ای داشت به نام صالح که در فلان روز فلان ساعت برادر تو را کشت.» آن مرد به گریه افتاد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون بما اصببت.» حضرت فرمود: «ساکت باش و غصه نداشته باش، به درستی که جای ایشان بهتر است.» عرض کرد: «ای فرزندان رسول خدا! در آن هنگام که پسری رنجور و مریض داشتم که به درد و مرض شدیدی دچار بود، از حال او هیچ سؤال نکردی؟!» حضرت فرمود: «پسرت صحت یافت و عمش، دخترش را به او تزویج نمود، و چون تو او را ملاقات کنی برایش پسری متولد شده باشد که نامش علی است و از شیعیان ما خواهد بود ولی پسرت شیعه ما نیست بلکه دشمن ما است.» عرض کرد: «آیا چاره‌ای در این کار هست؟» فرمود: «او دشمنی دارد و آن دشمن برای او کافی می باشد.» سپس آن مرد برخاست و رفت. [۴۱].

ماجرای خرید کنیز

می گویند: ابن عکاشه‌ی اسدی بر امام باقر علیه‌السلام وارد شد و امام صادق علیه‌السلام نیز حضور داشت، مقداری انگور آورد و

حضرت فرمود: «بعضی از مردم انگور را دانه دانه می خورند.» و برخی هم به گمان اینکه سیر نخواهند شد، سه تا سه تا یا چهار تا چهار تا می خورند، ولی شما اگر دو تا دو تا بخورید بهتر است. عَکَّاشَةُ به حضرت فرمود: «چرا برای حضرت صادق علیه السلام زن نمی گیری در حالی که جوان است و وقت ازدواجش رسیده است.» [صفحه ۳۰۴] در مقابل امام باقر علیه السلام، کیسه‌ی زر مهر شده‌ای قرار داشت. حضرت فرمود: «به زودی برده فروشی از بربر می آید و در منزل میمون فرود می آید. پس با همین کیسه از او یک کنیز بخر.» راوی می گوید: وقت موعود رسید و نزد امام باقر علیه السلام رفتم، فرمود: «آیا خبر ندهم شما را از آن برده فروشی که قبلاً به شما گفته بودم! اکنون او آمده است. برو و با این پول از او یک کنیز بخر.» ما نزد برده فروش رفتیم. او به ما گفت: «همه کنیزهایم را فروخته‌ام مگر دو تا که آنها مریض هستند و یکی بهتر از دیگری است.» گفتیم: «آنها را به ما نشان بده.» او نیز آنها را به ما نشان داد. گفتیم: «آن کنیز بهتر را چند می فروشی؟» گفت: «به هفتاد دینار.» گفتیم: «آن را به این کیسه می خریم، هر چه باشد.» نزد آن برده فروش، پیرمردی ریش سفید بود. او گفت: «مهر را بردارید و آن را وزن نمایید.» برده فروش گفت: «باز نکنید، اگر یک ذره هم کم باشد نمی فروشم.» پیرمرد گفت: «آن را وزن کنید.» باز کردیم و وزن نمودیم. متوجه شدیم که به اندازه‌ی هفتاد دینار بود نه زیاد و نه کم. پس کنیز را تحویل گرفتیم و خدمت امام باقر علیه السلام آوردیم و جریان را به حضرت گفتیم. امام باقر علیه السلام خدا را حمد و ثنا کرد و رو به کنیز نمود و فرمود: «اسمت چیست؟» کنیز گفت: «حمیده.» حضرت فرمود: «تو حمیده‌ی دنیا و محمودیه‌ی آخرت هستی. آیا تو دختر باکره هستی یا نه؟» او گفت: «من دختر باکره هستم.» حضرت فرمود: «در دست برده فروش، چگونه باکره مانده‌ای؟» گفت: «او هر وقت قصد داشت نزدیک من بیاید، ناگاه پیرمردی ریش سفید می آمد و مانع می شد.» [صفحه ۳۰۵] حضرت فرمود: «ای جعفر! این کنیز مال تو است آن را بگیر.» و این همان کسی بود که امام کاظم علیه السلام را به دنیا آورد. [۴۲].

دستگیری دزدان واقعی و برگردان کیسه‌های زر

عاصم بن حمزه می گوید: در خدمت امام باقر علیه السلام بودم و با سلیمان بن خالد به جائی می رفتیم. دو شخص پیدا شدند، حضرت فرمود: «این دو دزد هستند.» پس به غلامان امر فرمود که هر دو را نگاه داشتند و به سلیمان گفت: «به بالای این کوه برو، در آنجا غاری است و در آن غار دو کیسه زر سر به مهر شده وجود دارد، آنها را نزد من بیاور.» سلیمان رفت و آن دو کیسه را آورد. چون به مدینه برگشتیم دیدیم حاکم جمعی را به جرم دزدی گرفته و مشغول شکنجه کردن آنها بود. امام باقر علیه السلام به حاکم فرمود: «دست از این مردم بردار.» صاحب یکی از آن کیسه‌ها حاضر بود پس مال او را تسلیم نمود و فرمود: «صاحب کیسه‌ی دوم بعد از سه روز دیگر خواهد آمد.» پس دست دزدان را بریدند. یکی از آن دزدان گفت: «الحمد لله که دست من در خدمت پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بریده شد و این ماجرا به قیامت نیفتاد.» و توبه نمود. حضرت امام باقر علیه السلام به او فرمود: «تو از اهل بهشت هستی و دست تو پیش از تو به بهشت رفت.» و آن مرد بعد از بیست سال به رحمت خدا رفت. در روز سوم صاحب کیسه‌ی دیگر که فردی نصرانی بود آمد و حاکم او را به خدمت امام باقر علیه السلام فرستاد و او کیسه‌ی خود را سر به مهر دید. آن حضرت به او گفت: «می‌خواهی به تو خبر بدهم که در این کیسه چیست؟!» او گفت: «خبر دهید.» [صفحه ۳۰۶] حضرت فرمود: «دو هزار دینار در کیسه قرار دارد که هزار دینار آن مال تو و هزار دینار دیگر مال شخص دیگر به نام محمد بن عبدالرحمن است و آن مرد خیری می باشد و بسیار صدقه می دهد و بسیار نماز می خواند. در همین ساعت نیز به دنبال تو می رسد.» آن مرد نصرانی چون این معجزات را از آن حضرت دید، گفت: «ایمان آوردم به آن خدائی که به غیر از او خدائی نیست و گواهی می دهم که محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم رسول اوست و تو امام واجب الطاعت هستی و فرمان برداری تو بر مردمان واجب است.» سپس کیسه‌ی خود را برداشت و روانه‌ی منزل خود شد. [۴۳].

خبر غیبی از مرگ راشد

ابوبصیر می گوید: امام باقر علیه السلام به مردی که اهل افریقیه بود فرمود: «حالت راشد چگونه است؟» او عرض کرد: «وقتی که من از وطنم بیرون می آمدم او زنده و تندرست بود و به شما نیز سلام رساند.» حضرت فرمود: «خداوند او را رحمت کند.» عرض کرد: «مگر راشد مرد؟» حضرت فرمود: «آری.» عرض کرد: «کی این اتفاق افتاد؟» حضرت فرمود: «دو روز بعد از بیرون آمدن تو.» عرض کرد: «به خدا سوگند که مرضی نداشت.» حضرت فرمود: «مگر هر کسی که می میرد به سبب مرضی می میرد.» از آن حضرت پرسیده شد: «راشد کیست؟» حضرت فرمود: «از موالیان و محبان ما بود.» سپس فرمود: «هر گاه چنین دانستید که برای ما نیست چشم هائی که ناظر شما باشد و گوش هائی که بشنوند حرفهای شما را پس بد چیزی دانسته اید، به خدا سوگند که بر ما پوشیده [صفحه ۳۰۷] نیست چیزی از اعمال شما! پس ما را جمیعا حاضر بدانید و خویشتن را عادت به خیر بدهید و از اهل خیر بوده و به آن معروف باشید، به درستی که من اولاد و شیعی خود را به این مطلب امر می کنم.» [۴۴].

بازگو کردن گفته های پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به جابر

می گویند حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به جابر بن عبدالله گفت: «ای جابر! چون فرزندم محمد باقر علیه السلام را در یابی از طرف من به او سلام برسان.» جابر می گوید: «آن قدر عمر یافتم تا امام باقر علیه السلام را ملاقات کردم. چون به خدمتش رسیدم، آن حضرت همه ی آنچه که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به من گفته بود را بازگفت. عرض کردم: «ای فرزند رسول خدا! جانم فدای تو باد، مگر تو آن وقت در پیش ما حاضر بودی؟!» حضرت فرمود: «ای جابر! اگر امام این را نداند میان او و دیگر مخلوقات، چه تفاوتی است؟! علم اولین و آخرین پیش ما روشن است.» [۴۵].

خبرهای غیبی و پیش بینی درست

جابر جعفری روایت می کند که: ما در حدود پنجاه نفر، خدمت امام باقر علیه السلام نشسته بودیم که شخصی به نام کثیر النواء که از مغیره بود، وارد شد، پس سلام کرده و نشست. سپس گفت: «مغیره بن عمران نزد ما در کوفه است و گمان می کند که با شما فرشته ای است که برای شما کافر را از مؤمن و شیعیان را از دشمنان شما معرفی می کند.» امام باقر علیه السلام فرمود: «شغل تو چیست؟» گفت: «گندم می فروشم.» حضرت فرمود: «دروغ می گویی.» گفت: «گاهی اوقات جو نیز می فروشم.» [صفحه ۳۰۸] حضرت فرمود: «اینطور که می گویی نیست، بلکه تو هسته ی خرما می فروشی.» کثیر تعجب کرد و پرسید: «این مطلب را چه کسی به شما گفته است؟» امام باقر علیه السلام فرمود: «آن فرشته ای که برای من شیعیانم را از دشمنانم می شناساند، او به من گفته است که تو دیوانه می شوی و سپس می میری.» جابر می گوید: وقتی که خواستیم به کوفه بیاییم، با عده ای به دنبال کثیر رفتیم و از احوال او پرسیدیم. ما را به سوی پیرزنی راهنمایی کردند. او گفت: «سه روز قبل دیوانه شد و مرد.» [۴۶].

تیراندازی شگفت انگیز امام باقر علیه السلام

می گویند از امام جعفر صادق علیه السلام مروی است که: سالی از سالها، هشام بن عبدالملک به حج آمد و در آن سال، من در خدمت پدرم به حج رفته بودم. پس در مکه روزی در جمع مردم گفتم: «حمد می کنم خداوندی را که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به راستی و پیغمبری فرستاد و ما را به آن حضرت گرامی گرداند، پس ما برگزیدگان خدا بر خلق هستیم و پسندیدگان خدا از بندگان او، و خلیفه های خدا در زمین می باشیم. پس سعادت مند کسی است که از ما پیروی کند و شقی و بدبخت کسی است که

با ما مخالفت و دشمنی نماید.» برادر هشام، این خبر را به او رساند و هشام مصلحت ندید که در مکه معترض ما شود. چون آن ملعون به دمشق رسید و ما به سوی مدینه برگشتیم، پیکری به سوی حاکم مدینه فرستاد تا پدرم و مرا به نزد او به دمشق بفرستد. چون وارد دمشق شدیم سه روز به ما اجازه‌ی ملاقات نداد، و در روز چهارم ما را به مجلس خود خواند. چون داخل شدیم، او بر تخت پادشاهی خود نشسته و لشکر خود را مسلح در دو صف، در برابر خود قرار داده بود، و بزرگان قومش در حضور او به هدف، تیر می انداختند. چون به خانه‌ی او داخل شدیم، پدرم در پیش می رفت و من از عقب او می رفتم. چون نزدیک آن ملعون رسیدیم به پدرم گفت: «با بزرگان قوم، تیر بینداز.» [صفحه ۳۰۹] پدرم گفت: «من پیر شده‌ام و اکنون از من تیراندازی بر نمی آید، اگر مرا معاف داری بهتر است.» او سوگند یاد کرد که: «به حق آن خداوندی که ما را به دین خود و پیغمبر خود عزیز گردانید، تو را از این کار معاف نمی دارم.» پس به یکی از مشایخ بنی امیه اشاره کرد و گفت: «کمان و تیر خود را به او بده تا تیراندازی کند.» پس پدرم کمان را از آن مرد گرفت و یک تیر در زه کمان گذاشت و به قوت امامت کشید و بر میان نشانه زد. سپس یک تیر دیگر گرفت و در میان تیر اول زد بطوری که تیر اول را با پیکان به دو نیم کرد و در میان نشانه، محکم فرو رفت، و همینطور چند تیر پیاپی انداخت و هر تیر به وسط تیر قبلی می خورد و آن را به دو نیم می کرد. هر تیری که حضرت می انداخت انگار که بر جگر هشام می نشست و رنگ شومش متغیر می شد، تا آنکه در تیر نهم بی تاب شد و گفت: «بسیار خوب تیر انداختی ای ابوجعفر، و تو در تیراندازی ماهرترین عرب و عجم هستی! چرا می گفتی که من قادر نیستم؟!» پس از این کار بسیار پشیمان شد و تصمیم بر قتل پدرم گرفت. سر به زیر افکند و فکر می کرد و من و پدرم در برابر او ایستاده بودیم. چون ایستادن ما به طول انجامید پدرم خشمگین شد. آن حضرت وقتی که بسیار خشمناک می شد، نظر به سوی آسمان می کرد و آثار غضب از پیشانی نورانش ظاهر می شد. چون هشام ملعون، آن حالت را در پدرم مشاهده نمود، از غضب آن حضرت ترسید و او را بر بالای تخت خود طلبید، و من نیز به دنبال او رفتم. چون نزدیک او رسیدیم، برخاست و پدر مرا در بر گرفت و در سمت راست خود نشاند، پس رو به سوی پدرم گرداند و گفت: «پیوسته باید که قبیله‌ی قریش بر عرب و عجم، افتخار کنند که در میان ایشان چون تویی هست، مرا خبر ده که تیراندازی را چه کسی به تو یاد داده است و در چه مدت آموخته‌ای؟» پدرم فرمود: «می دانی که در میان اهل مدینه این صنعت شایع است، و من در جوانی، چند روزی مشغول این کار بودم، و از آن زمان تا به حال، آن را ترک کرده‌ام، چون شما اصرار کردید و سوگند دادید، امروز کمان به دست گرفتم.» [صفحه ۳۱۰] هشام گفت: «مثل این کمان داری هرگز ندیده بودم، آیا جعفر در این امر مثل تو هست؟» حضرت فرمود: «ما اهل بیت رسالت، علم و کمال و اتمام دین را که حق تعالی در آیه‌ی «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا» [۴۷] به ما عطا کرده است از یکدیگر میراث می بریم، و هرگز زمین خالی نمی باشد از یکی از ما، که در او کامل باشد آنچه دیگران قاصرند.» چون او این سخن را از پدرم شنید، بسیار غضبناک شد و روی نحسش سرخ شد و دیده‌ی راستش کج شد، و اینها علامت غضب آن ملعون بود، و ساعتی سر به زیر افکند و ساکت شد. [۴۸].

به سخن آمدن کارد و سنگ و درخت

می گویند از امام جعفر صادق علیه السلام مروی است که: زید بن الحسن با پدرم در اوقاف حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مخاصمه داشت و می گفت: «فرزند امام حسن علیه السلام که فرزند بزرگتر است اولی است از فرزند امام حسین علیه السلام.» پس روزی زید عم مرا به خانه‌ی قاضی برد، در اثنای خصومت با عم من گفت: «ساکت شو ای فرزند کنیز سندی.» عم گفت: «اف باد بر خصومتی که نام مادران مذکور شود و من دیگر تا زنده هستم با تو سخن نخواهم گفت.» سپس نزد پدرم آمد و گفت: «ای برادر! سوگند یاد کردم که دیگر با زید بن الحسن سخن نگویم و اعتماد بر تو کردم، و اگر تو نیز متعرض او نشوی حق ما

ضایع می شود.» چون زید شنید که پدرم متعرض جواب او خواهد شد، شاد گردید که من او را در نظر مردم بی قدر خواهم کرد، پس به نزد پدرم امام محمد باقر علیه السلام آمد و گفت: «بیا به خانه‌ی قاضی برویم.» [صفحه ۳۱۱] چون حضرت از خانه بیرون آمد، او را نصیحت کرد که: «از این دعوی ناحق بگذر و با دوستان خدا بی جهت مخاصمت مکن، اگر می خواهی معجزه‌ای به تو نشان بدهم تا بدانی حق با من است؛ تو کاردی در دست داری و از من پنهان کرده‌ای.» سپس حضرت فرمود: «ای کارد! به قدرت خدا به سخن درآ و برای من گواهی بده.» ناگاه کارد از دست او جدا شد و بر زمین افتاد و به زبان فصیح گفت: «ای زید تو ستمکار هستی و حضرت امام محمد باقر علیه السلام از تو سزاوارتر است! اگر دست از دشمنی با او بر نداری تو را هلاک می کنم.» زید از مشاهده‌ی این حال مدهوش شد و افتاد. پس پدرم دستش را گرفت و او را بلند کرد و فرمود: «اگر این سنگی که بر روی آن ایستاده‌ایم به سخن بیاید آیا قبول می کنی که حق با من است؟» او گفت: «بلی.» پس آن طرف سنگ که زید بر آن ایستاده بود به شدت به حرکت درآمد به طوری که نزدیک بود شکافته شود، ولی از آن طرفی که پدرم بر روی آن ایستاده بود حرکت نکرد. آن سنگ به سخن آمد و گفت: «ای زید! تو ستم می کنی و محمد باقر علیه السلام، اولی است به حق، پس دست از او بردار و گرنه تو را به قتل می رسانم.» دوباره زید بیهوش شد و بر زمین افتاد. پدرم دست او را گرفت و به حال خود برگردانید و فرمود: «اگر این درختی که نزدیک ماست به سخن بیاید و برای من گواهی دهد آیا باور خواهی کرد؟» او گفت: «بلی.» پس پدرم درخت را طلبید، و آن درخت به قدرت حق تعالی زمین را شکافت و به نزدیک ایشان آمد تا آنکه شاخه‌های خود را بر سر ایشان گسترانید، و به قدرت خدا به سخن درآمد و گفت: «ای زید! تو ستمکاری و محمد سزاوارتر است به حق از تو، دست از این سخن بردار و گرنه تو را هلاک می کنم.» پس باز زید بیهوش شد و افتاد، و پدرم دست او را گرفت و بلند کرد و درخت به جای خود برگشت. [صفحه ۳۱۲] پس زید سوگند یاد کرد که دیگر با پدرم دشمنی و منازعه نکند و امام باقر علیه السلام برگشت و زید در همان روز به طرف شام حرکت کرد و نزد عبدالملک بن مروان رفت. چون به مجلس او داخل شد گفت: «به نزد تو آمده‌ام از پیش جادوگر و دروغگوئی که بر تو حلال نیست که او را زنده بگذاری.» و آنچه دیده بود را نقل کرد. پس عبدالملک به والی مدینه نوشت که: «امام محمد باقر را با قید و بند به نزد من بفرست.» همچنین عبدالملک به زید گفت: «اگر دستور دهم که او را به قتل برسانی آیا انجام خواهی داد؟» زید گفت: «بلی.» چون آن نامه به والی مدینه رسید، در جواب عبدالملک نوشت: «این جوابی که به تو نوشته‌ام، نه از روی مخالفت و نافرمانی است و لیکن محض نصیحت و خیرخواهی است! آن مردی که تو امر کرده‌ای که من به او اهانت کنم و وی را به سوی تو بفرستم، مردی است که در روی زمین کسی در عفت نفس و زهد و ورع به او نمی رسد، چون در محراب عبادت صدا به تلاوت و قرائت بلند می کند، حیوانات وحشی و مرغان نزد او برای گوش دادن صوت حزین او حاضر می شوند. تلاوتش مانند تلاوت داوود در وقت خواندن زبور است، و داناترین و دل نرمترین و سعی کننده ترین مردم است در تضرع و زاری و عبادت، و برای دولت خلیفه مناسب نمی دانم که متعرض ایذای چنین کسی شوم و بر عمر و دولت خلیفه می ترسم اگر آسیبی به او برسانند، زیرا که حق تعالی نعمت خود را بر مردم تغییر نمی دهد تا وقتی که مردم حالت خود را در شکر نعمت او تغییر ندهند.» چون نامه به عبدالملک رسید، مضمون نامه را پسندید و از والی خشنود شد که به آن امر شنیع مبادرت ننمود، و دانست که خیرخواهی او کرده است. چون نامه را برای زید خواند، زید گفت: «او رشوه داده و والی را از خود راضی کرده است.» عبدالملک گفت: «در این مورد آیا بهانه‌ای به خاطر می رسد که به آن سبب او را در معرض انتقام خود قرار دهیم.» زید گفت: «بلی، نزد او شمشیر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و سایر اسلحه و زره و انگشتر و عصا و [صفحه ۳۱۳] دیگر چیزهای او قرار دارد، کسی را بفرست و آنها را از او بطلب، اگر آنها را نفرستد بهانه‌ی خوبی است برای کشتن او، و نزد مردم معذور خواهی بود.» پس عبدالملک به والی مدینه نوشت که: «هزار هزار درهم برای محمد بن علی بفرست و اسلحه و زره حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را از او بطلب.» پس والی مدینه به خانه‌ی پدرم آمد و نامه‌ی عبدالملک را بر او خواند، پدرم گفت: «چند روز به من

مهلت بده.» والی نیز قبول کرد. بعد پدرم متاعی چند که مشتمل بود بر آنها که عبدالملک می خواست از شمشیر و زره و عصا و انگشتر و غیره آنها مهیا کرد و برای والی فرستاد. والی نیز آنها را برای عبدالملک فرستاد، و عبدالملک به دیدن آنها بسیار شاد شد و زید را طلبید و آنها را به او نشان داد. چون زید آنها را دید گفت: «تو را بازی داده است و هیچ یک از اینها از وسایل حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نیست.» پس عبدالملک برای پدرم نوشت که: «مال ما را گرفتی و آنچه طلب کرده بودیم را برای ما نفرستادی.» پدرم در جواب او نوشت: «آنچه من دیدم برای تو فرستادم، خواهی باور کن و خواهی باور نکن.» پس به ظاهر عبدالملک تصدیق کرد و اهل شام را طلبید و برای مفاخرت آن چیزها را به ایشان نشان داد و گفت: «اینها متاع های حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است که برای من فرستاده اند.» همچنین به حسب ظاهر، زید را گرفت و محبوس کرد و گفت: «اگر نه آن بود که نمی خواهم به خون هیچ یک از شما فرزندان فاطمه مبتلا گردم، هر آینه تو را به قتل می رساندم.» و نامه ای به پدرم نوشت که: پسر عمت را برای تو فرستادم که تو او را تأدیب نمائی و در خدمت تو باشد.» همچنین زینی را برای آن حضرت فرستاد که بر آن سوار شود. چون زید را به خدمت امام باقر علیه السلام آوردند، حضرت به نور امامت دانست که همه ای اینها مکر و حيله است، و آن ملعون زید را فرستاده است که آن حضرت را شهید کند، پس آن امام مظلوم به زید گفت: «وای بر تو! چه بسیار فجیع است آنچه اراده کرده ای، و این چه امور شنیعه [صفحه ۳۱۴] است که بر دست تو جاری می شود، و گمان می کنی که من نمی دانم که تو در چکاری هستی! من می دانم این زین را از چوب کدام درخت تراشیده اند، و در آن چه چیزی تعبیه کرده اند، و لیکن چنین مقدر شده است که شهادت من به این نحو باشد.» پس آن زین را به امر خلیفه ی ملعون بر اسب زدند و آن حضرت سوار شد، و در آن زهری تعبیه کرده بودند، پس بدن مبارک حضرت، ورم کرد و آثار موت در خود مشاهده نمود، پس فرمود که کفن های آن جناب را حاضر کردند، و در میان آن جامه های سفیدی بود که حضرت در آنها احرام بسته بود، فرمود که: «آنها را در میان کفن های من قرار بدهید.» و سه روز در درد و مشقت بود، و در روز سوم به سایر شهداء و اهل بیت رسالت علیهم السلام ملحق شد. آن زین نزد ما آویخته است، و هر وقت در آن نظر می کنیم، شهادت آن بزرگوار را به خاطر می آوریم، و چنان آویخته خواهد بود تا طلب خون خود را از دشمنان خود بکنیم. پس بعد از چند روز، زید مبتلا به دردی شد و هذیان می گفت و نماز نمی خواند تا آنکه به عذاب الهی واصل شد. [۴۹].

پاورقی

- [۱] سرانگشت میانه تا آرنج. [۲] خلاصه الأخبار. [۳] بصائر الدرجات. [۴] مدینه المعاجز. [۵] مدینه المعاجز. [۶] ثاقب المناقب. [۷] منتهی الآمال. [۸] سوره ی هود آیه ۸۶. [۹] جلاء العیون. [۱۰] بحارالانوار ج ۴۶. [۱۱] کافی. [۱۲] سوره ی انعام آیه ۷۵ «یعنی: و این چنین، ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم.» [۱۳] حدیقه الشیعه. [۱۴] تفسیر عیاشی. [۱۵] منتهی الآمال. [۱۶] بحارالانوار ج ۲۵. [۱۷] سوره ی ابراهیم آیه ۲۴ «یعنی: خداوند کلمه ی طیبه را به درخت پاکیزه ای تشبیه کرده که ریشه ی آن ثابت، و شاخه ی آن در آسمان است.» [۱۸] بحارالانوار ج ۴۶. [۱۹] سوره اعراف آیه ۱۴۵ «یعنی: و در الواح از هر موضوعی برای موعظه و تحقیق هر چیزی، برای او نوشتیم.» [۲۰] سوره زخرف آیه ۶۳ «یعنی: آمده ام تا برخی از آنچه را که در آن اختلاف دارید روشن کنم.» [۲۱] سوره ی نحل آیه ۸۹ «یعنی: تو را گواه بر آنان قرار می دهیم و ما این کتاب را بر تو نازل کردیم که بیانگر همه چیز است.» [۲۲] سوره ی رعد آیه ۴۳ «یعنی: بگو کافی است که خداوند و کسی که علم کتاب نزد اوست میان من و شما گواه باشند.» [۲۳] بحارالانوار ج ۲۶. [۲۴] انعام ۹۱ - حج ۷۴ - زمر ۶۷. [۲۵] عین الحیاء - خلاصه الأخبار. [۲۶] بحارالانوار ج ۲. [۲۷] بحارالانوار ج ۴۶. [۲۸] بحارالانوار ج ۴۶. [۲۹] کشف الغمه. [۳۰] بحارالانوار ج ۴۶. [۳۱] حدیقه الشیعه. [۳۲] بحارالانوار ج ۴۶. [۳۳] خلاصه الأخبار. [۳۴] حدیقه الشیعه. [۳۵] منتهی الآمال. [۳۶] حدیقه الشیعه. [۳۷] کشف الغمه. [۳۸] منتهی

الآمال. [۳۹] منتهی الآمال. [۴۰] مدینه المعاجز. [۴۱] منتهی الآمال. [۴۲] بحار الانوار ج ۴۸. [۴۳] كشف الغمه. [۴۴] منتهی الآمال. [۴۵] خلاصه الأخبار. [۴۶] بحار الانوار ج ۶. [۴۷] سورهی مائده آیهی ۳ «یعنی: امروز دین شما را کامل کردم و نعمت خود را بر شما تمام نمودم و اسلام را به عنوان آیین شما پذیرفتم». [۴۸] بحار الانوار ج ۴۶. [۴۹] خراج.

